

کن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: «ما از مردم اطراف خویش بیمناکم و باید پادشاهی داشته باشیم که

بدوپناه بریم.»

و خداوند به شموئیل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی اسرائیل معین کن

و روغن مقدس به او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم شده بود و او را همراه

غلامی به جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل

به طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبوترین اسباط بنی اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیله من زبوترین قبایل بنی اسرائیل است؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانه پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وقتی برگردی پدرت خران خویش را یافته باشد و چون به فلان جا

رسی وحی به تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به بنی اسرائیل گفت:

«ان الله قد بعث لکم طالوت ملکاً، قالوا انی یکون له لملک علینا و نحن احق

بالمملک منه و لم یوت سعة من المال، قال: ان الله اصطفاه علیکم فزاده بسطة فی العلم

والجسم.»

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را به ما

پادشاهی بود، که ما به شاهی از او سزاوارتریم که او را گشادگی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی اسرائیل با جالوت و سپاهش روبرو شدند گفتند: «خدا با صبری به ما عطا کن.» در آنروز پدر داود با سیزده پسر خود جزو عابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هرچهار بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزیت را در فلاخن نهاده اند.»

و بار دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بدیدم و بر آن نشستم و گوشه‌هایش را بگرفتم و مرا نینداخت.»

پدر گفت: «پسر! تو را مژده باد که خدایت این برکت داده است.»

و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «پدر! میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسر! ترا مژده باد که خدایت این برکت داده است.»

و داود چوپان بود و پدر او را به فرام آوردن خوراکی برای خود و برادران و گذاشته بود و پیمبر بنی اسرائیل شاخی بیاورد که روغن در آن بود بازره آهنین و به طالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را بر سر نهد و بجوشد ناروغن از آن بریزد اما بر چهره‌اش روان نشود و بر سر وی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازه وی باشد.»

و طالوت بنی اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبر گفته بود، و چون کس نماند به پدر داود گفت: «آبا پسر وی داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسر داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.»

و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که با وی سخن کرد که ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توبره خویش نهاد.

طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به زنی به او دهم و فرمان او را در ملک خویش روان کنم. و چون داود بیامد شاخ را بر سر وی نهادند و روغن روان شد وزره را بپوشید و اندازه وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می نمود. آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت و گفت: «ای جوان بازگرد که حیفم آید ترا بکشم».

داود گفت: «نه، من ترا می کشم.» و سنگها را بر آورد و در فلاخن نهاد و هر سنگی را که بر آوردی نامی بگفتی که این به نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به نام پدرم اسحاق، و این سومی به نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هر سه سنگ یکی شد و آنرا رها کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به هر کس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تا کس در مقابل آن، نماند و شکست در سپاه جالوت افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر طالوت را به زنی گرفت و مردم به داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و به داود حسد برد و قصد کشتن وی کرد و داود قصد وی را بدانست و مشک شرابی در بستر خود نهاد و طالوت به خوابگاه وی رفت و مشک را به شمشیر بزد و بدرید و شراب از آن روان شد و یک قطره شراب به دهان وی افتاد و گفت: «خدا داود را پیامزاد که شرابخواره بود.»

پس از آن داود به خانه طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و برقت و چون طالوت بیدار شد و تیرها را بدید و بشناخت گفت: «خدا داود را پیامزاد، من به او دست یافتم و بکشتمش اما

او به من دست یافت و از من دست برداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدید که با کسان می‌رفت و طالوت براسب بود و با خود گفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بود که وقتی داود بترسیدی کس به او نرسیدی، و طالوت به دنبال وی دوید و داود بترسید و بدوید و به غاری در آمد و خدا به عنکبوت وحی کرد و بر در آن خانه ای تنید و چون طالوت به غار رسید و تار عنکبوت را بدید گفت: «اگر به غار در آمده بود خانه عنکبوت را دریده بود.» و از آنجا برگشت.

و دانایان بنی اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا او را به کشتن دانایان قوم برانگیخت، و در بنی اسرائیل دانائی نماند که او را نکشت تا زنی را بیاررد که اسم اعظم می‌دانست و به جلا داد فرمان داد او را بکشد ولی جلا داد او را نکشت و گفت: «شاید به دانایی نیاز افتد.» و او را رها کرد.

پس از آن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم بر او رحم آوردند و هر شب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هر که داند که مرا توبه هست بگوید، و چون این سخن بسیار گفت یکی از میان گورها نداد که ای طالوت همین بس نبود که ما را بکشتی و اینک مردگان ما را آزار می‌دهی! و غم‌و گریه او فزون شد.

و جلا داد بر طالوت رحمت آورد و با وی سخن کرد و گفت: «ترا چه می‌شود؟ طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست که با من بگوید آیا مرا توبه هست؟ جلا داد گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگاه به دهکده ای در آمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به فال بد گرفت و گفت هر چه خروس در دهکده هست بکشند، و چون خواست بخوابد گفت: وقتی خروس بانگ برداشت ما را بیدار کنید، تا به راه افتیم. بدو گفتند: مگر خروسی به جا گذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ تو نیز دانی در زمین وانگذاشتی!»

و غم و گریه طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را در پشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانی برم او را خواهی کشت؟»

طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

و طالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل بک خاندان می دانستند و چون مردانشان هلاک می شدند زنان می آموختند.

و جلاد به طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند برسد و از خود بیخود شود.» و

چون نزدیک در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت و پیش زن رفت و گفت: «مگر منت من از همه مردم بر تو سنگین تر نیست که ترا از کشتن رهااندم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینک طالوت آمده که از تو پرسد آیا او

را توبه هست؟»

و زن از ترس بیخود شد و جلاد بدو گفت: «طالوت قصد کشتن تو ندارد و

می خواهد پرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخدا ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیبری را

می دانید؟»

گفت: «بله، قبر یوشع بن نون را می دانم.»

و زن با آنها بیامد و دعا کرد و یوشع از قبر در آمد که خاک از سر او می ریخت

و چون آن سه تن را بدید گفت: «شما را چه می شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن گفت: «نه ولی طالوت از تو می پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بردارد و با فرزندان

خود به پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبه وی باشد.» آنگاه بمرد و درقبر بیفتاد. و طالوت غمین تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به دنبال او روند و چندان بگریست که مژه‌هایش بریخت و تنش نزار شد و پسرانش که سیزده تن بودند نزد وی آمدند و حالش پرسیدند و اوحکایت خویش را با آنها بگفت که توبه وی چگونه تواند بود و از آنها خواست که باوی به پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس از آنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به پادشاهی رسید و معنی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی طالوت داشت.

و نام طالوت به سریان‌ی شاول بود و وی پسر قیس پسر ایال پسر ضرار پسر بحرث پسر افیح پسر ایش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود. این اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به طالوت گفت که توبه‌وی چگونه باشد، ایسع پسر اخطوب بود. به پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت

داود:

و او پسر ایشی پسر عوبد پسر باعز پسر سلمون پسر نحشون پسر عمی نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه السلام بود.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه‌قد و سرخموی و تنک موی و

نیک سیرت و پاکدل بود.

از ابن زید دربارهٔ آیه: *الم تر الى الذین خرجوا من دیارهم، روایت کرده اند* که خدا به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی مردیست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که بر سر نهی و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت خدا عزوجل به من وحی کرده که جزو فرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و آن مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را با شاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن تدرمند ماهر را باز آورد و تجربه را تکرار کرد و خدا به پیمبر وحی کرد که ما مردان را به ضرورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا او گوید که جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست بگفت».

و پیمبر بسوگفت: «پروردگارم سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز

اینها داری».

گفت: «ای پیمبر خدای راست گفتمی، پسری کوتاه قد دارم که شرمم آید کسان

او را ببینند و او را در گله نهاده ام».

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان درهٔ فلان کوه»

و پیمبر برون شده و دره را بدید که سیل در آن روان بود و حایل استراحتگاه داود شده بود و او گوسفندان را جفت جفت بردوش از سیل گذر می داد و آب به آنها نمی رسید و چون داود را بدید گفت: «بی گفتگو این همانست، او به چهار پا رحم آرد و بی شک با کسان رحیم تر است» و شاخ را بر سر وی نهاد و آب بجوشید.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی بنی اسرائیل پادشاهی به طالوت دادند خدا عزوجل به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که به طالوت بگو به جنگ مردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به جز پادشاهشان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خلل آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیز باز نیارم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و تا به روز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمال که پادشاه بنی اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به من نشان بده.»

و ایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می آمد. و چون شموئیل او را بدید و شگفتی کرد و گفت: «الحمد لله، ان الله بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می بیند ولی من به مکتون دلها واقف مطلوب این نیست.

پیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و ایشی شش پسر بدو نشان داد که درباره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست»

دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چو بان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «بفرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود و روغن مقدس بدو مالید و به پدرش گفت: «اینرا مکتوم دار که اگر طالوت خیر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی اسرائیل رفت و اردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من و قوم تو کشته شوند. به جنگ من بیا یا هر که را خواهی به جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد و اگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که در اردوی وی بانگ زد کی به جنگ جالوت می رود؟ و دنبالهٔ روایت و حکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت آهنگ کشتن او کند پادشاهی به او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بسود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به پادشاهی رسید.

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاهوی هزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است. و طالوت خلع شد و مردم به داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بنی اسرائیل بر داود گرد آمدند خداوند زبور را به وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان را بگفت که وقتی تسبیح کند باوی هماهنگ شوند و چنانکه گفته اند خدا عزوجل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور می خواند وحش

مجدوب می شد تا آنجا که گردن آن را می گرفت و همچنان به صوت داود گوش می داد و شیطانها مزمار و بربط و سنج از آهنگ صوت وی ساختند.

• داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد و بسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم بگفت که:
«اصبر علی ما بقولون و اذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب. انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی و الاشراق.»

یعنی: بر آنچه گویند صبوری کن و بنده ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ما کوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برآمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه السلام به شب نماز می کرد و نیمه ایام را روزه می داشت و شب و روز چهار هزار کس ننگهانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به معرض امتحان در آید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده اند، داود ایام را به سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به خلوت می نشست و روزی با زنان خویش به سر می برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می خواند و یکبار گفت: «پروردگارا نیاکان من همه نیکی ها را برده اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نیاکان توبه معرض امتحان آمدند و بلیه ها تحمل کردند که تو نکرده ای. ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد و یعقوب به غم دوری یوسف دچار شد، ولی توبه اینگونه بلیات نیفتاده ای.

داود گفت: «پروردگارا مرا نیز چون بلیات آنها ده و از عطیات آنها

بهره ورکن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به معروض امتحان می روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به صورت کبوتر طلائی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دور شد و داود به دنبال آن رفت و دورتر شد تا به سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به پرواز آمد و داود بنگریست کجا می رود که کسی به دنبال آن فرستد.

گوید: وزنی را دید که برهام خویش شستشومی کرد و بسیار زیبا بود وزن او را بدید و موی بیفشاند و خویشتن را بیوشاند و رفتار وی رغبت و شوق داود را بیفزود و جستجو کرد و گفتند: شوهر وی در فلان اردوگاه است. و کس به فرمانروای اردو فرستاد که اهرباراً سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که پیروز شد و به داود نوشت. باز کس فرستاد که او را سوی فلان دشمن فرست که نیرومندتر بود و بفرستاد و باز پیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگرفت و اندک مدتی باوی بیود که خدا دوفرشته به صورت انسان فرستاد که خواستند به نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به نمازگاه وی در آمدند و داود به نماز بسود که آنها را پیش روی خود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دو حریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به حق میان ما داوری کن.»

گفت: «قصه خویش را بگویند.»

یکیشان گفت: «این برادر من است که نودونه گوسفند دارد و من یکی دارم و می خواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دیگری گفت: «توجه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنها ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «نتوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به‌اینجا و اینجابت میزنیم.» و بینی و پیشانی خویش را نشان داد.

گفت: «ای داود حق این است که به‌اینجا و اینجای تو بزنند که نودونه زن داشتی و اهریا يك زن داشت و پیوسته او را به‌معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنش را بگرفتی.»

و داود نظر کرد و کس را ندید و بدانست که به‌معرض امتحان بوده و در بلهه افتاده است و به‌مسجده افتاد و زاری کرد و چهل روز سجده کرد و گریست و جز به‌ضرورت سر برنداشت و باز به‌مسجده رفت و گریست که از اشک وی علف روید. پس از چهل روز خدا بدو وحی کرد که ای داود سر بردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه دانم که مرا بخشیده‌ای تو داور عادل و در قضاوت ستم نکنی، اهریا به‌روز رسناخیز پیش عرش تو آید و سر خویش را به‌دست راست با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدا یا از این بیرس چرا مرا کشت.»

گوید: و خداوند وحی کرد که اگر چنین شود اهریا را پیش خوانم و از او بخواهم که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داود گفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و تا وقتی بمرد از شرم به‌آسمان ننگریست.

از عطاء خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش را به‌کف دست نوشته

بود که از یاد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می‌ارزید.

گویند: سبب بلبه وی آن بود که روزی باخویشتن گفت تواند روزی بگذراند و گناهی از او سر نزند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بسی گناه بسر تواند برد.

ذکر گوینده

این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای زنان بود، و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی اسرائیل، و روزی خاص بنی اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی اسرائیل بود از این سبب سخن رفت که آیا تواند بود که انسان روزی را بی ارتکاب گناه به سربرد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در بیست و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می‌کرد، کبوتری طلائی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت ناآنها بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور نرفت که او را نومید کند و داود به دنبال کبوتر رفت تا زنی را بدید که شستشو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به شگفت آمد. و چون زن، سایه داود را بر زمین بدید، مو بیفشاند و تن بپوشاند، و این رفتار فریفتگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده باز نمی‌توانست گشت.

گوید: شوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد و به زنی گرفت.

قتاده گوید: شنیده‌ام که آن زن مادر سلیمان بود.

گوید: هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که متخاصمان از در محراب پیش او می‌شدند، و همینکه از دیوار پیامدند داود بیمناک شد و گفتند: «لاتخف، خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط. ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلینها وعزتی فی الخطاب. قال لقد ظلمک بشئال نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من الخطا لیغسی بعضهم علی بعض الاالدین آمنوا وعلمو الصالحات وقلیل ما هم وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر را کما وانا ب» یعنی: بیم مکن، دو صاحب دعوییم که یکدیگر بدبگویی ستم کرده، میان ما به حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این برادر من است و نود و نه میش دارد و من یک میش دارم، گوید آنرا به من ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: «حقا باخواستن میش تو که ضمیمهٔ میشهای خویش کنی، با تو ستم کرده است و بسیاری شریکان به همدیگر ستم می‌کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند.» و داود بدانست که امتحانش کرده‌ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و بهر کوع افتاد و نوبه کرد.

از مجامد روایت کرده‌اند که وقتی داود مرتکب گناه شد چهل روز خدا را سجده کرد تا آنجا که از اشک چشم وی چندان سبزه روید که سروی را ببوشانید، آنگاه بنالید که پروردگارا پیشانی ورم کرد و چشم بخشکید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمد: آیا گرسنه‌ای که غذایت دهند یا بیماری که شفایت دهند، یا مظلومی که یاریت کنند؟

گوید: و داود از سوز دل بنالید و خداوند عزوجل او را پیامرزد.

و داود گناه خود را بر کف دست نوشته برد که آنرا پیوسته می‌خواند و وقتی ظرف آب می‌گرفت که بنوشد قسمی از آنرا می‌نوشید و گناه خود را به یاد می‌آورد

و چنان می‌نالید که بیم بود بندهای وی از هم جدا شود و تا وقتی همه آب را می‌نوشید ظرف از اشک وی پر شده بود، گویند اشک داود برابر اشک همه خلایق بود و اشک آدم برابر اشک داود و اشک همه خلایق بود.

گوید: روز رستاخیز داود بیاید و گناه وی بر کف دستش نوشته باشد گوید: پروردگارا گناه من! گناه من! مرا پیش ببر. و او را پیش آرند و آرام نگیرد و گوید: پروردگارا مرا واپس ببر. و چون واپس رود آرام نگیرد.

انس بن مالک گوید: از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: «وقتی داود پیغمبر به زنی نگر بست و او را بخواست، گروهی از بنی اسرائیل را به پیکاری فرستاد و به فرمانده گروه گفت وقتی دشمن نزدیک شد فلانی را پیش روی صندوق بدار. در آن روزگار بنی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و هر که پیش روی صندوق بود نباید بازگردد تا کشته شود یا سپاه بشکند و شوهر آن زن کشته شد و دو فرشته بر داود نازل شدند و قصه او را بگفتند و او بدانست و به سجده رفت و چهل شب به سجده بود تا از اشک وی سبزه رویید و زمین پیشانی وی را بخورد و در سجده خویش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت مشرق و مغرب بزرگتر، پروردگارا اگر بر ضعف داود رحم نیاری و گنااهش نبخشی گناه او قصه آیندگان شود. و پس از چهل شب جبرئیل بیامد و گفت: ای داود خداوند عزوجل گناه ترا بخشید.

«داود گفت: دانم که خدای تواند گناه مرا ببخشد اما اگر به روز رستاخیز فلانی بیاید و گوید پروردگارا داود خون مرا ریخته. چه شود؟

«جبرئیل گفت: از پروردگار تو نپرسیدم و اگر خواهی بپرسم.
«داود گفت: بپرس.»

«گوید: جبرئیل بالا رفت و داود به سجده افتاد و چندان که خدا خواست در سجده بود. آنگاه جبرئیل بیامد و گفت: ای داود از خدا پرسیدم و گفت به داود

بگو خدا روز رستاخیز شما دونن را فراهم آرد و گوید: خسونی را که پیش داود داری بهمن ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بعوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.»

به پندار اهل کتاب، داود از پس طالوت پادشاهی داشت تا قصه زن اوریا رخ داد و داود به گناه افتاد و به توبه مشغول شد و بنی اسرائیل او را خوار داشتند و ابشا پسر وی برضد پدر برخاست و منافقان بنی اسرائیل بر او فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبه داود را پذیرفت جمعی از کسان به طرقداری او برخاستند و با پسر خود پیگار کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به تعاقب او فرستاد و گفت خونش نریزد و اسپرش کند و سردار، او را که فسراری بود دنبال کرد و به درختی پناه برد و موی بلند وی به شاخه های درخت پیچید و او را بداشت و سردار به او رسید و به خلاف فرمان داود خونش بر بخت و داود سخت غمین شد و به سردار تعرض کرد.

و هم به روزگار داود طاعونی سخت در بنی اسرائیل افتاد و آنها به محل بیت المقدس رفتند و دعا کردند که خدا بلیه طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا را مسجد کردند و این به سال یازدهم پادشاهی داود بود و پیش از آنکه بنیان آن به سررسد داود درگذشت و به سلیمان وصیت کرد که آنرا به سربرد و قاتل برادر را بکشد و چون سلیمان پدر را به خاک سپرد فرمان وی را کار بست و سردار را بکشت و بنای مسجد را به پایان برد.

در باره بنای مسجد روایتی از وهب بن منبه هست که گوید داود خواست شمار مردم بنی اسرائیل را بداند و کسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را بهوی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد و گفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیابند و تو خواستی شمار چیزی را بدانی که من گفته ام شمار ندارد، پس یکی از سه چیز را اختیار کنید: باسه

سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه ماه دشمن را بر شما مسلط کنم، یا سه روز مرگ بر شما چیره شود.»

داود با بنی اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گرسنگی سه سال صبر نداریم و تسلط سه ماهه دشمن کسی را به جای نخواهد گذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که به دست خداست نه به دست غیر.»

و هب گوید: و در يك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست و چون داود این بدید کثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدایا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن بنی اسرائیل دهند، من گفتم که بنی اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به گردن من است، از بنی اسرائیل در گذر.»

و خدا دعای او را مستجاب کرد و مرگ از بنی اسرائیل برداشت. و داود فرشتگان را دید که شمشیرها در غلاف کردند و بر نردبان طلائی از صخره بر آسمان بالا رفتند و داود گفت: «باید اینجا مسجدی ساخت.» و خواست بنای مسجد آغاز کند و خدا وحی کرد که این خانه ای مقدس است و چون دست تو به خون آلوده است، بنیانگزار آن نباشی ولی پسر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی برکنار دارم این خانه بسازد. و چون سلیمان به پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از

سلیمان بن داود

علیه السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده و باد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس از وی کس نداشته باشد و خدا دعای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی سلیمان از خانه به بارگشاه می‌شد پرنندگان بالای سر وی بودند و انس و جن مراقب بودند تا بر تخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکو منظر و پرموی بود و جامه سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به صف مردان در آمد داود در امور خویش با وی مشورت می‌کرد و حکایت وی و پدرش و داوری درباره گوسفندانی که در کشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش آورد و فرمود:

«و داود و سلیمان اذیحکمان فی الحرث اذنفشت فیہ غنم القوم و کنسالحکمهم شاهدین، فهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما»^۱

یعنی: و داود و سلیمان را (بادکن) آندم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردشان بودیم، و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزانیگی و دانش داده بودیم.

از ابن مسعود روایت کرده اند که درباره این آیه گفت: «موسسانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباه شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه باشد؟»

گفت: «موسستان را به صاحب گوسفندان دهی تا به اصلاح آن پردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به صاحب موسستان دهی که از آن بهره گیرد و چون موسستان

چنان شود که بود، آنرا به صاحبش دهی و گوسفندان را نیز به صاحبش دهی.» و معنی گفتار خدای که به سلیمان فهماندیم چنین است.

سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هر کجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت و مغلوبش می‌کرد.

گویند وقتی به پیکار می‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی بیارند و خیمه بر آن زنند و همه مردم و چهارپا و ابزار جنگ بر آن بار کنند و باد را می‌گفت زبرچوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیسارد و خدا عزوجل در این باب فرماید: «فسخر ناله الريح تجرى بامرہ رخاء حیث اصاب»^۱ یعنی: پس باد را رام وی کردیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به نر می‌همی رفت.

و هم او تبارک و تعالی فرماید: «و سلیمان الريح غدوها شهر و رواحها شهر»^۲ یعنی: «و باد را برای سلیمان رام کردیم که با ممداد رفتنش یکماه و شبانگاه رفتنش یکماه راه بود»

گویند نزدیک دجله خانه‌ای هست که در آنجا بعضی پاران سلیمان از جن یا انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود، صبحگاه از اصطخر آمدیم و نیمروز اینجا بودیم و ان شاء الله برویم و شب در شام باشیم.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبگینه داشت برچوب که سیصد زن معقود و هفتصد زن مملوک در آن بود و باد آنرا می‌برد و هنگامی که میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به پادشاهی تو افزودم که هر یک

از خلایق سخنی کند باد برای تو خیر آرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که در مجلس سلیمان پسر داود ششصد کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می نشستند و اشراف جن پهلویشان جای می گرفتند آنگاه به پرندگان می گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به باد می گفت تا آنها را بردارد و به یک روز یک ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان

و غزوه ای که در اثنای آن

به بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب شناسان گفته اند بلمقه دختر الیشرح بود و بعضی گفته اند دختر ایلی شرح بود، و به قولی دختر ذی شرح ذی جدن پسر ایلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سبا، پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی جنگ و پیکار به نزد سلیمان رفت.

سبب نامه نوشتن سلیمان به بلقیس چنان بود که روزی در راه همد را خواست که باز مند آب بود و آب بافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار همد داند و همد نبود.

گویند: سلیمان همد را خواست از آنرو که در نبوت خلل شده بود.

قصه سلیمان و بلقیس چنانست که در روایت ابن عباس آمده که وقتی سلیمان بن داود به سفر بود یا قصد سفر داشت بر تخت می نشست و به راست و چپ وی کرسی می نهادند و به انس اجازه نشستن می داد و پس از انس به جن اجازه می داد تا بنشینند، آنگاه به شیطانها اجازه نشستن می داد، آنگاه به پرندگان می گفت تا بر آنها سایه کنند و به باد می گفت که آنها را بردارد و او همچنان بر تخت بود و کسان بر کرسی ها بودند و صبحگاه یکماه را می رفت و شبانگاه یکماه را، بر می گشت و بادی ملایم بود نه

طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان از هر دسته پرندگان یکی را بر-
گزیده بود که سر همه بود و هر وقت می‌خواست چیزی از پرندگان ببرد از سر آن
می‌رسید و یک روز که سلیمان در راه بود به بیابانی فرود آمد و از عمق آب پرسید
و انسیان گفتند: «ندانیم». و سلیمان خشمگین شد و گفت: «تا ندانم عمق آب چه باشد
از اینجا بروم و شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب
توان دانست همدد داند.» سلیمان گفت: «همدد را بیارید» و او را نیاقتند و سلیمان
خشمگین شد و گفت:

«سالی لاری الیهدد ام کان من الغایین. لاعدنه عذابا شديدا اولاذبحنه
اولیاء تینی بسطان مبین»^۱

یعنی: چرا شانه بر سر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب می‌کنم
عدایی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیل روشن پیش من آورد.
و عقوبت پرندگان چنان بود که بال آن را می‌کند و در آفتاب می‌افکند که
پرواز کردن نمی‌توانست و خزانده می‌شد یا او را می‌کشت و این عقوبت پرنده
بود.

گوبد: همدد بر قصر بلقیس گذشت و پشت قصر بستانی دید و به سبزه
مایل شد و آنجا فرود آمد و همدد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه می-
کنی چرا پیش سلیمان نیائی؟»

همدد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

همدد گفت: «خدا پیمبری فرستاده که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و
پرنده را مسخر او کرده است.»

همدد بلقیس گفت: «چه می‌گویی؟»

همدد گفت: «همین است که می‌گویم.»

هدهد بلیس گفت: «این شگفتی آور است و شگفت تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به جای ستایش خدا سجده آفتاب می کند.»

گوید: هدهد، سلیمان را به باد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان ترا تهدید کرد.» و سخنان سلیمان را باوی بگفتند.

هدهد گفت: «بیمبر خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: و چون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احظت بما لم تحط به وجئتک من سبأ نبأ یقین. انی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیئی ولها عرش عظیم. وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لایهتدون. الایسجدوا لله الذی یخرج الخب فی السموات و الارض و یعلم ما تخفون و ما تعلنون الله لا اله الا هو رب العرش العظیم. قال ستنظر اصدقت ام کنت من الکاذبین. اذهب بکتابی هذا فالقه الیه ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون»^۱

یعنی: چیزی دیده ام که ندیده ای و برای تو از سبا خبر درست آورده ام زنی دیدم که سلطنت آنها می کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می کردند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده و هدایت نیافته اند. تا خدایی را که در آسمانها و زمین نهان را آشکار می کند و آنچه را عیان کنند می داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا راست می گویی یا از دروغ گویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

شو بین چه می گویند.

و چون همد عذر خویش بنمود و حکایت بلقیس و قوم وی را که از همد دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «عذری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی با دروغگویی این نامه مرا برو پیش آنها بینداز.»

و همد برفت و هنگامی که بلقیس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و پت رسید و نامه را برگرفت و به جامه خویش پوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

«يا ايها الملاعني القى الى كتاب كريم. انه من سليمان وانه بسم الله الرحمن الرحيم. الاتعلوا على و ائتوني مسلمين. قالت يا ايها الملاع افتوني في امري ما كنت فاطعة امرا حتى تشهدون. قالوا نحن اولسوا قوة واولوا باس شديد. والامر اليك فانظري ماذا تأمرين. قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها و جعلوا اعزة اهلهما اذلة و كذلك يفعلون. و اني مرسله اليهم بهدية فناظرة بم يرجع المرسلون. فلما جا سليمان قال اتمدون بمال فما آتاني الله خير مما اتاكم بل انتم بهديتكم تفرحون. ارجع اليهم فلنا تينهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون»^۱

یعنی: گفت ای بزرگان نامه ای گرامی به من افکنده اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که بر من تفوق مجوید و مطیعانه پیش من آید گفت: ای بزرگان مراد کارم نظر دهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار به اراده تست. بین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان وقتی به دهکده ای در آیند تباہش کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه ای سوی آنها می فرستم بینم فرستادگان چه خبر می آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به مال مدر می دهید؟ آنچه خدا به من داده

بهرتر از آنست که به شما داده است شما بید که به مدینه خویش خوشدل می شوید. نزد ایشان بازگرد. سپاهبانی به سوی شما آریم که تحمل آن نیاورید و از آنجا به ذلت بیرونشان می کنیم که حقیر شوند.

گوید: و بلقیس مهره ای دست نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن و سلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد موئی بدهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بلقیس باز گشتند وی ترسان شد و صبحگاهان به راه افتاد و قوش نیز با وی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هر سالار ده هزار کس داشت و بقولی هر سالار ده هزار هزار کس همراه داشت.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سیصد و دوازده سالار همراه داشت و هر سالار ده هزار کس همراه داشت.

از ابن عباس روایت کرده اند که سلیمان مردی پر مهابت بود و هرگز سخن آغاز نمی کرد تا از او چیزی پرسند و روزی برون آمد و بر تخت نشست و در آن نزدیکی غباری دید و گفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «در اینجا فرود آمده است؟»

مجاهد گوید: ابن عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم و یک فرسخ میان کوفه و حیره بود.

گوید: سلیمان رو به سپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یا تینی بعرشا قبل ان یأتونی مسلمین. قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انسی علیه لقوی امین»^۱

یعنی: ای بزرگان کدامنان بیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را
برایم می آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن پیش که از مجلس خویش برخیزی تخت را
سوی تو می آورم که بر این کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آرد؟»

قال الذی عنده علم من الكتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک.^۱
یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا پیش از آنکه
چشم به هم زنی پیش تو می آورم.

سلیمان بدو نگر بست و چون سخنش به سر رسید سلیمان به تخت خویش
نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زیر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا
دید گفت: «این از کرم پروردگار من است که می خواهد مرا امتحان کند که آیا سیاس
وی می گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و با سلیمان
بنیست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»
و چون تخت را دید گفت «گویی همانست».

سپس گفت: «من آنرا در قلعه های خویش به جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند
چگونه به اینجا آورده اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

سلیمان گفت: «پرس.»

گفت: «چه آییست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»

گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی دانست نخست از انسیان می پرسید اگر
نمیدانستند از جنیان می پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است بگوی تا اسبان را بدواند